



ما آمديم كه دوست‌بداريم:

نمايش عاطفه‌ي سبز و سرشار انساني در يادواره‌ي براي يك پزشك‌بانو و انسان والا

دکتر جلیل دوستخواه

از رضا مقصدی، شاعر شعرهاي ناب مهرورزانه و زندگي‌ستايانه، پيش از اين در همين تارنما سخن گفته و گزينه‌هايي از ترانه‌ سرودهاي شورانگيزش را بارنگين‌کمان خيال‌نقش‌هاي شعري و جهان بشکوه هميشه سرسبز و گل‌باران، به خوانندگان پيش‌کش کرده‌ام. او با يك رايپيام تازه، يادواره‌ي را كه براي دكتر سهيلا طبابتي، پزشك‌بانوي ايراني نوشته، به اين دفتر فرستاده‌است. مقصدي در پيام خود، يادآور شده‌است كه يادواره‌ي پيوست را تنها براي خواندن من مي‌فرستد و - بي سبب - شكسته‌نفسی کرده‌است كه شايد درخور نشر در ايران شناخت نباشد. اما هنگامي كه متن را خواندم، نه تنها غزل ناب و والاي محمدعلي بهمني و شعر تر و شورانگيز خود مقصدي را بسيار فراتر از حد اين فروتن‌ي نجيبانه يافتم؛ بلكه نثر يادواره را نيز رشك شعري شيوا ديدم كه در گونه‌ي خود (يادواره‌نگاري و سوگنانه‌نويسي) در ادب ما كمتر همانندي دارد. پس، بسنده‌کردن به خواندن آن در تنهائي را ناروا و نوعي "بخل‌ورزي" فرهنگي و "احتكار ادبي" شناختم و بر آن شدم كه در اين تارنما نشرش دهم و خوانندگان ارجمند را نيز در اين احساس وصف ناپذير كه خود بدان رسيده‌ام، انباز گردانم. اين شما و اين هم، حكاييت دل و سايه‌ي قلم رضا مقصدي ↓

(ايران شناخت)

ما آمدیم که دوست بداریم

یادواره دکتر سهیلا طبابتی

رضا مقصدی



خوب یادم نیست نخستین بار کی و در کجا با سیمای
صمیمی ات رو در رو شدم . اما به خاطرات خاکستری ام
که بر می گردم ترا در حلقه دوستانی می بینم که برای نجات جان زندانیان
سیاسی، به اعتصاب غذای چند روزه دست زده اند، در ساختمانی کهنه، با
جان هایی تازه و آرزوهایی بلند و بی اندازه.

بُلوزی گُل بهی به تن داری و گوشه پزشکی آویخته در گردنت تپش قلب
های جوان را به گوش پُرهوش می سپارد.

در تو هراس یک وجدان بیدار پزشکانه، سخت به چشم می آید. کلمات، با
طعم حنجره ی شمالی، به تُندی در دهانت می گردد . در این لحظه، من
مخاطب تو نیستم اما در کنارت ایستاده ام و به تو گوش می دهم . تا پیام به
مفهوم حرفهایت بیانیشم - بی هیچ فرصتی - جمله های بعدی، با همان
سرعت از راه می رسند . در تمام این مدت، چشم ت صیاد لحظه هاست .
چونان عقابی منتظر، بر شاخه ی بلند . حضورت در این حلقه ی حمایت
دوستانه، دو حس آرامش و اطمینان را به موازات هم به تماشا می گذارد

در سوز آوازهای «پیروز» ناگاه از میان اعتصاب کنندگان، دوستی از ناتوانی از
حال می رود . به شتاب به سوی کشیده می شوی. او را کشان کشان به
بیمارستان می برند.

از حرکت سرت اطمینان می یابیم که خطر، جدی نیست . در تمام این مدت،
هیچ گونه سخنی بین ما نمی گذرد . در روزی که زمان شعرخوانی من است،
درست روبرویم نشسته ای . از چشم های هوشیارت می فهمم گوش
پُرهوشی برای شنیدن داری.

پس از این، تقریباً تو را نمی بینم مگر به مناسبت هایی در جمع دوستانه، با
سلامی لاغر و لبخندی کمرنگ و دیگر هیچ.

این بود و بود تا می شنوم بلایی جانکاه بر جان و جهانیت فرود آمد می خواهم
هر طوری شده با تو صحبت کنم.

روزی - اتفاقی- در ایستگاه اِبر پلاتز Eberplatz روبروی هم قرار می گیریم .
یادت هست؟

نمی دانم چگونه سؤال ترسخورده ام را بر زبان آورم.

از سوی دیگر، حال و هوای شادایت مرا از پرسیدن، باز می دارد . یعنی: رنگِ
رخسارت، نشانی از سرّ ضمیرت نمی دهد . با خود می گویم: صادق هدایت
راست می گفت که: بیشتر خبرها دروغند. شاید برای نخستین بار است که
حس می کنم دروغ هم می تواند گاهی زیبا باشد

اشتراسن بان Strassenbahn می آید. از تو کنده می شوم . خوشحالی ی
ویژه ای دارم. در تمام راه، خطوطِ چهره ات را در برابر چشمم می آورم . حتا
کلمات را مزمره می کنم. همه شان سبز و سالم و سرشارند.

صدایی در درونم می گوید: نه، مرگ نمی تواند در چنین سیمایی خانه کرده
باشد. دو سه روزی می گذرد اما احساسی شوم آزارم می دهد و غمی
ناشناخته، یک جای ذهنم را هاشور می زند. می خواهم تکلیفم را با این خبر
لعنتی روشن کنم.

لرزشی در انگشتانم راه می یابد. با این همه، شماره ات را می گیرم. گوشه
را خودت بر می داری. یادت هست؟

نمی دانم از کجا آغاز کنم . ناتوانم از گفتن . اینجا، آنجایی است که «کلمه»،
«حرف» نمی زند. از همه چیز می گویم تا آنچه را می خواهم، نگفته باشم .
شگفتا، تو را نیز در همگامی هایی از این دست، چه استعدادِ غریبی ست.

در سکوتی که ایجاد می شود، عزمِ جزم کرده، نهیم می زند . اما مگر خنده
هایت می گذارد. سرانجام سؤال سیاه، بر زبانم می نشیند.

مکثی کوتاه، مثلِ آه، در تو راه می یابد و باورِ شیرینم را به تلخی می کشاند.
تعادلم سخت به هم می خورد اما می کوشم کلماتم ققامتی استوار داشته
باشند. طُرفه آنکه این تو هستی، فرصت را از من می ربایی و حال و هوای
خیّام گونه ات را عیان تر می کنی . به صراحت می گویی هیچگاه به طولِ
زندگی نیاندیشیده ام. هر چند همواره:

«زندگی را دوست می دارم

مرگ را دشمن»

آدرس پروفیسوری ایرانی را به تو می دهم . می نویسی و بعدا به آنجا می
روی. ماجرای تلفن های ما از همین روز، آغاز می شود . گوشه ای را که می

گذارم، سقف اتاق، بر سینه ام سنگینی می کند . پای سرد شده ام را به پشت پنجره می کشانم. سیگاری می گیرانم. به زمزمه می خوانم:

«تا شقایق هست

زندگی باید کرد»

در مکالماتِ بعدی - به تمامی - سخن از زندگی و زیبایی های زلالِ آن است. در یک قراردادِ نانوشته، هر دو تصمیم می گیریم دیگر از این بیماری حرفی نزنیم. اما دو سه باری که سؤالی به اشاره کردم، پاسخ ات در میانِ خنده های پلکانی ات در سایه قرار گرفت.

خنده ات تنها به تو شباهت دارد. از جنسِ ویژه ای ست و شناسنامه ای دیگر دارد. با آنکه میراث دارِ فرهنگِ خیّامی، مصداقِ مُعطرِ این کلامِ مولانایی : «عشق، آموخت مرا شکلی دگر خندیدن».

روزها از پی هم می آیند و می روند و مکالمات ما بوی شعر و شادی و سرشاریِ بیشتر می گیرند . صد البته از مسایل سیاسیِ روز، غافل نمی مانیم. در همین مضمون، از غزلی با تو سخن می گویم که بیانگر ارزش های لگدکوب شده و عاطفه ی سنگسار شده ی زنِ امروزِ ایران است. شمرده و دردآلود می خوانم:

خورشیدم و شهاب قبولم نمی کند

سیمرغم و عقاب قبولم نمی کند

□ □ □

عریان ترم ز شیشه و مطلوب سنگسار

این شهر، بی نقاب قبولم نمی کند

□ □ □

ای روحِ بیقرار، چه با طالعت گذشت؟

عکسی شدم که قاب قبولم نمی کند

□ □ □

این، چندان شب است که بیدار مانده ام

آنگونه ام که خواب قبولم نمی کند

□ □ □

گفتم که با خیال، دلی خوش کنم، ولی
با این عطش، سراب قبولم نمی کند

□ □ □

بی سایه تر ز خویش، حضوری ندیده ام
حق دارد آفتاب قبولم نمی کند

سکوت ات مرا به حرف می آورد . می گویم چه شد؟ رفتی؟ می گویی : نه، تازه آمده ام.

اسم شاعرش را می پرسی، می گویم : محمدعلی بهمنی است که غزل های زلال کم ندارد. تأکید می کنی حتما با مقدمه ای هر چند کوتاه آن را به چاپ برسانم. و معتقدی این شعر، تصویر اندوه سنگین زن ایرانی ست.

در حرفه‌ایت از تناسخ می گویی و باور داری که انسان، پس از مرگ به گونه ای دیگر باز خواهد گشت . شاید در قالب پرنده ای یا گلی سرخ، یا کسی دیگر.

تلفن که می زنم، دست ات در باغچه است و داری گل هایی را که تازه کاشته ای، آب می دهی . می گویی: این اواخر پیوند عجیبی با گل ها یافته ام. تماشای زیبایی آنها شور تازه ای در جانم می ریزد. از پدر می گویی که او نیز جس و حالی از این دست داشت.

در این چند سال، از نخستین کسانی هستی که رباعیات نوروزانه ام را در کاغذی سبز، دریافت می کنی. در سه سال اخیر، تصویر گل شکفته نرگس در بالای این رباعیات، تصویر کارت نوروزانه ی توست که سه سال پیش برایم فرستادی. یادت هست؟

این اواخر که فهمیدم درد به استخوان ات رسید ه است، در سخن گفتن با تو دیگر دست ام به تلفن نمی رود و عجیب اینکه دست تو، هم . حرف های تازه ام را نمی شنوی. خنده های ویژه ات نیز در گوش ام نیست. بارها با خود می گویم: گوشی را بردارم و مثل گذشته، نخست از همولایتی ات «نیم» آغاز کنم تا شاید حالی تازه در تو راه یابد.

اما از دوستان مشترک می شنوم : رنگ از رخساره ات پریده است و خنده های موج ات از اوج افتاده است و آینه راپاقت دیدار تو نیست.

دلم در آتش است . هراسی غریب، دست از سرم بر نمی دارد . یعنی: این
کوزه گر دَهر ، باری دیگر جامی ظریف را بر زمین خواهد زد؟
نمی خواهم . نه... نمی خواهم بشنوم خبری را که زهر، در گوشم خواهد
ریخت.

دردا چنین زَهری - اکنون- نه در گوشم که در جانم نشسته است و تلخکامی
روزگارِ غربت را بیشتر می کند . با این همه نمی خواهم باور کنم، تو دیگر
نیستی. و باورکردنی هم نیست. چرا که در این سالیاد هنوز جایت در خانه ات
در همین صندلیِ روبرو سبز است.

گل هایی که در باغچه کاشته ای، هنوز از مهربانیِ دست هایی می گویند
که دوست شان دارند. حتا در همین استکان چای که روبروی من است، نقشِ
انگشتان تو دیده می شود.

در اینجا هم مثل همیشه تند و تند حرف می زنی، تا می آیم به مفهوم
حرفهایت بیندیشم، بی هیچ فرصتی، جمله های بعدی از راه می رسند . در
عجبم این همه حرف را از کجا آورده ای.

نگاه کن ! خنده هایت که تمام شد، می خواهم برایت شعری تازه از خودم
بخوانم. بخوانم؟

- بخوان!

ما آمدیم که دوست بداریم

گفتی که: عشق

لبخنده ی زنی ست

در ابتدایِ کوچه ی بُن بست.

گفتم که: زندگی

آغازِ عطرها ی پراکنده ست

در انتهایِ سردِ خیابانِ دوردست.

ما آمدیم
ابری بُلند را
بر انتظارِ پنجره بگذاریم.

ما آمدیم
موسیقی ی ملایمِ میلادِ باد را
در جانِ بیقرارِ درختان، در افکنیم.

شبها میانِ ماه و ستاره، سرودخوان
- در لابلای سهمِ سیاهِ همین سکوت-
دلدادگانِ عاطفه ی صُبحدم شویم.

آن باغِ سیب
چشمش به سوی چشمه ی رؤیای دستِ ماست
دستی که از تبارِ بهارست.

وقتی که در برابرِ نوریم
ما خواستارِ خواهشِ سبزیم.
اینگونه هست که حتا
در فصلِ برف های پیایی به موی ما
- در انتهای سردِ خیابانِ دوردست-
مستانه، هم پیاله ی خورشیدیم.

امید را به ساقه ی گندم سپرده است
رؤیای دشت های غم انگیزِ پیشِ رو.
بی هیچ گفتگو
رو، سوی مهربانی ی ما خیره مانده است
زیبایی ی شناورِ آهو.

«زن»، حرفِ تازه یی ست.
ما با زبانِ باران، از «زن» سروده ایم.
زیبایی ی زنانه، زبانِ سپیده هاست
در این سپیده زار
در صُبحِ مهربانی ی مردانِ سربلند
میراثِ دارِ عاطفه ی سبز بوده ایم.

ما آمدیم که دوست بداریم

reza.maghsadi@gmx.de

ezamaghsadi.blogfa.com